

A portrait of a man with a grey beard and glasses, wearing a black turban and a dark robe. He is holding a book. The background consists of a brown curtain on the left and a light-colored patterned curtain on the right.

سید حسن نصرالله

مجموعه خاطرات

۵

نِسْرَتِ قَلَمِ

اشاره:
کتاب پیش‌رو، خاطرات کوتاهی است از سید حسن
نصرالله، دبیر کل حزب الله لبنان، به همراه تصاویری از
ایشان.

فهرست

۴	تولد و زندگی.....
۸	امام موسی صدر.....
۱۰	آشنایی با چمران.....
۱۲	مجبور شدم نقشه بکشم.....
۱۴	دستگیری در فرودگاه مهرآباد.....
۱۶	ملاقات با امام.....
۱۸	احساس می‌کنم در عالم دیگری هستم.....
۲۰	دیگر چیزی را نمی‌دیدم، اما.....
۲۲	هم پدرم بودی، هم سرورم.....
۲۴	بوسه بر دستان آقا.....
۲۶	اسرائیل از خانهٔ عنکبوت سست‌تر است.....
۲۸	دسترسی به نصرالله حیاتی بود.....
۳۰	سرباز سیدنا القائد هستم.....

[تولد و زندگی]

من، روز پنجشنبه، هشتم شهریور ۱۳۴۱ در یکی از محلات حومه شرقی بیروت به نام «کرتینا» به دنیا آمدم. پدرم «سید عبدالکریم» میوه و سبزی می فروخت و اهل روستای «بازوریه» در جنوب لبنان بود. ما ۵ خواهر و ۳ برادر هستیم و من فرزند بزرگ خانواده هستم. به خاطر شروع جنگ های داخلی در سال های ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴، ناچار شدیم به روستای زادگاه پدرم مهاجرت کنیم. درسم را در «صور» ادامه دادم و نمراتم هم خوب بود. ۱۵ سال بیشتر نداشتم که به «جنبش امل» پیوستم، چون شیفته «امام موسی صدر» بودم و بعد از مدتی هم مسئول تشکیلاتی «امل» در روستای مان شدم. آذرماه سال



5

۱۳۵۵ به تنهایی راهی نجف شدم و به جمع طلاب
تحت تکلف شهید «محمد باقر صدر» پیوستم. در
سال ۱۳۵۸، یک سال و نیم بعد از ازدواج مان، اولین
فرزندم «سید محمد هادی» به دنیا آمد. «سید محمد
جواد»، «سیده زینب» و «سید محمد علی» به ترتیب
بعد از او هستند. در همان سال، صدام طلبه‌های
خارجی را از عراق اخراج کرد و من به «بعلبک»
برگشتم. هنگام تشکیل حزب الله من ۲۲ ساله بودم
و در منطقه «بقاع» مسئولیت‌هایی را بر عهده گرفتم.
مسئول آموزشی عقیدتی «بقاع»، مسئول بسیج «بقاع»،
امام جمعه «بعلبک» و امام جامعه «بنی شیت». در
سال ۱۳۶۴ مسئول حزب الله در منطقه بیروت شدم
و در سال ۱۹۹۲ بعد از شهادت استاد «سید عباس
موسوی»، به عنوان دبیر کل حزب الله انتخاب شدم.



[امام موسی صدر]

در دوران کودکی و نوجوانی، شخصیت اثرگذار بر من، در درجه اول «امام سید موسی صدر» بود. حوالی دهه ۶۰ و ۷۰ میلادی، او شخصیت مرکزی لبنان بود و تأثیر گسترده‌ای داشت. به طور طبیعی برای یک پسر کوچک با سنی کمتر از ده سال، مسائل سیاسی و فکری و عقلی، اولین اولویت نیستند. شاید اصلاً نقشی نداشته باشند، ولی شخصیت امام موسی صدر برای بسیاری از کودکان و بزرگان، شخصیت جذابی بود و من هم یکی از کوچک‌ترهایی بودم که به شخصیت ایشان جذب شدند. با توجه بیشتر، مسائل و مواضع امام موسی صدر را پی‌گیری می‌کردم و مشتاقانه سخنرانی‌های ایشان را دنبال می‌کردم و اگر می‌شنیدم ایشان در جایی، در مسجدی سخنرانی دارند، هر جا که بودم، می‌رفتم. این موضوع به حدود دوازده سالگی‌ام برمی‌گردد. اولین شخصیتی که می‌توانم بگویم در این دوره بر من تأثیر بسیار بزرگی داشت، امام موسی صدر بود.



9

[آشنایی با چمران]

پس از مهاجرت از بیروت. شرقی به روستای «بازوریه» در کنار شهر «صور»، با سازماندهی گروهی از جوانان شروع به فعالیت اسلامی در روستای مان کردم. در آن موقع ۱۵ ساله بودم و در دوره دبیرستان درس می خواندم. تشکیلاتی از «جنبش امل» در روستای ما فعالیت داشت و این زمانی بود که «سید موسی صدر» در لبنان حضور داشت. آن ها از من خواستند مسئول تشکیلاتی «جنبش امل» در روستا شوم و من هم پذیرفتم. تقریباً برای مدت یک سال و نیم در این سمت فعالیت کردم. در همان روزها بود که با دکتر «مصطفی چمران» آشنا شدم و کم کم رابطه ام با ایشان دوستانه شد. او با مسئولان روستا در جنوب دیدارهای هفتگی داشت، آن ها را توجیه می کرد و آموزش های سیاسی می داد. مشکلات اجرایی و تشکیلاتی را از آنان می شنید و برای حل مشکلات، راهنمایی شان می کرد و بعد از پایان جلسات، هر کس به روستایش بازمی گشت.



مجبور شدم نقشه بکنم

پدر و مادرم با ورود من به حوزه موافق نبودند. تا آن روز، جریان پدری‌زگم مادری‌ام را نمی‌دانستم که روحانی بوده و عمامه را کنار گذاشته است، البته به دلیل مسائل خانوادگی. مادرم می‌گفت: «اگر به نجف بروی، یک نفر به گدایان افزوده می‌شود!» در لبنان، روحانیان را «گدا» می‌دانستند. به گمان آنان، روحانی کسی بود که با آن‌چه مردم به او می‌دهند، زندگی می‌گذراند. برای راضی کردن پدر و مادرم مجبور شدم نقشه‌ای بکنم. به آنان گفتم: «در لبنان شغل چندانی وجود ندارد. اگر این‌جا بمانم، جنبش «عمل» مرا برای جنگ می‌برد ولی اگر به نجف بروم، هم در دبیرستان درس می‌خوانم، هم در کنار آن درس طلبگی می‌خوانم. بعد وارد دانشگاه بغداد می‌شوم.» این شد که پدر و مادرم با رفتن من به عراق موافقت کردند. به نجف که رسیدم، اصلاً به دبیرستان فکر نکردم و چند روز بعد هم عکس با عمامه گرفتم و برای آن‌ها فرستادم، این یعنی من روحانی شده‌ام و دیگر کار تمام است.



[دستگیری در فرودگاه مهرآباد]

من در هیچ جا بازداشت نشده‌ام، به جز یک‌جا؛ ایران! آن هم بعد از پیروزی انقلاب و در جمهوری اسلامی! در سال ۱۳۶۱ تصمیم گرفتم به قم بروم. بدون خانواده و تنهایی راه افتادم. در هواپیما چند نفر لبنانی بودیم که یکی شان ریشش را تراشیده بود و دختر غیر محجبه‌ای همراهش بود. وارد فرودگاه مهرآباد شدیم، کسانی که بی حجاب بودند یا ریش شان را تراشیده بودند، به سادگی رد شدند، اما مرا با لباس روحانی و چند نفر دیگر که ریش داشتند، کناری نگه داشتند و اجازه رفتن ندادند. نیمه شب مائینی آمد و ما را به بازداشتگاه برد. ما را داخل اتاقی کوچک و در یک ساختمان حبس کردند. دو روز آن جا بازداشت بودم. شخصی آمد و چند ساعت از من بازجویی کرد و درباره لبنان نیز بازجویی نمود. بعد از گذشت دو روز از بازداشتم که زیر نظر «اطلاعات نخست‌وزیری ایران» بود، بازجو به سادگی از من عذرخواهی کرد و آزاد شدم! آن دو روز خیلی سخت گذشت و برای من خیلی دردناک بود.



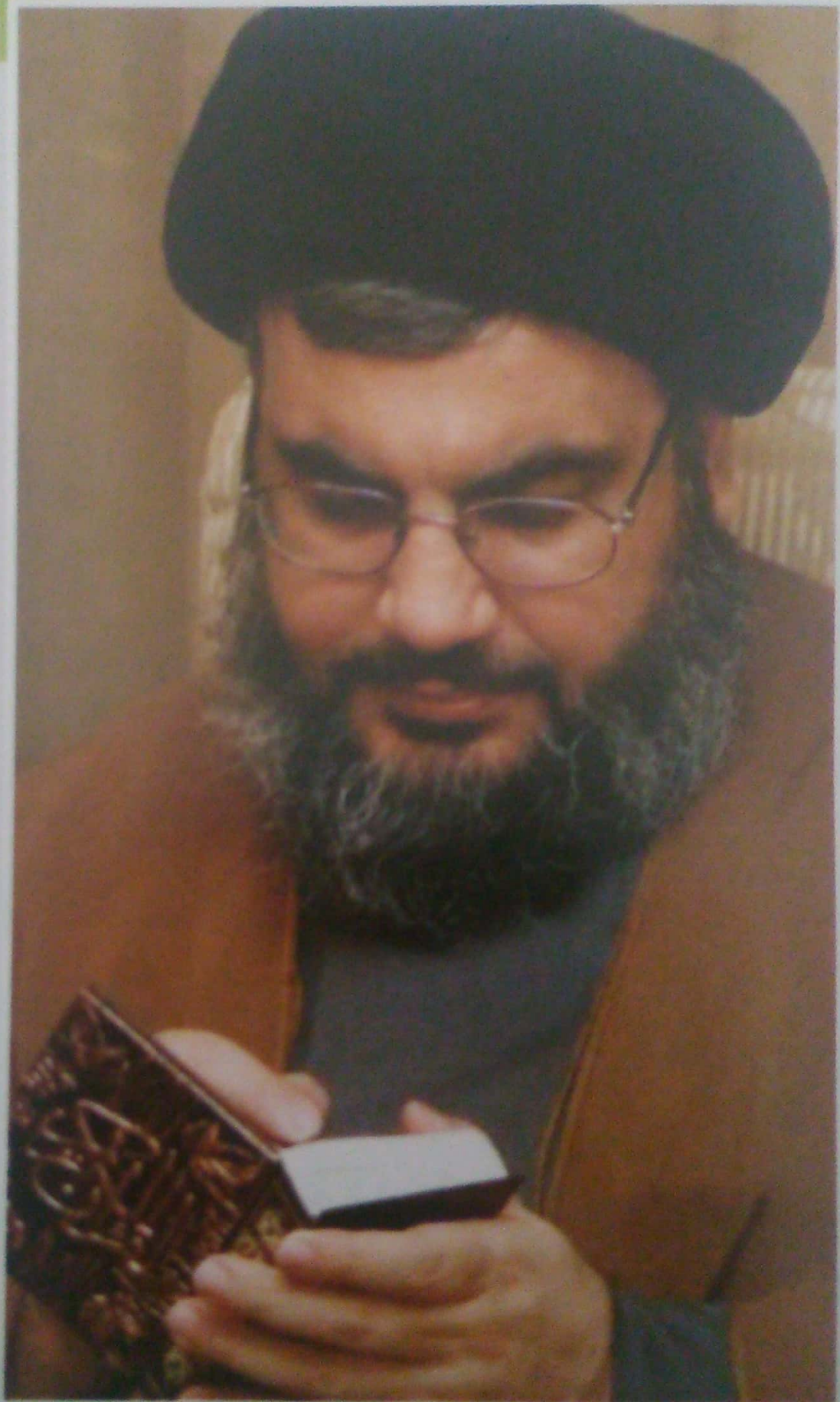
[ملاقات با امام]

من برای اولین بار در حسینیه جماران، در سال ۱۳۶۱ به همراه هیئت‌هایی از لبنان امام را دیدم. در سال ۱۳۶۵ هم همین‌طور. ملاقات سومم با امام مربوط به چند ماه پیش از وفات ایشان است. آن روز، مسئول اجرایی حزب‌الله و عضو شورای آن بودم. وارد اتاق که شدم، دست امام را بوسیدم. گزارشی مکتوبی را تقدیم کردم و با فاصله از ایشان، نشستم روی زمین. امام روی کاناپه نشسته بود. وقتی دیدم کس دیگری وارد اتاق نشد، غافلگیر شدم. جلسه، خصوصی خصوصی بود. فقط من بودم و امام. من فقط فارسی را می‌فهمیدم، ولی نمی‌توانستم فارسی صحبت کنم. من آرام حرف می‌زدم. امام برای آن که صدای مرا بشنود، دعوت کردند جلوتر بروم. تقریباً پیش پای امام نشستم و ۲۰ دقیقه صحبت کردم. یادم هست که گفتند: «من به مسئولان سفارش می‌کنم به شما توجه کنند. ما هرگز شما را رها نخواهیم کرد.» از این جمله مهم‌تر، برای من هیچ نبود. این دیدار هیچ جاذبه‌ی نشد و آخرین دیدار مستقیم و حضوری من با امام بود.



[احساس می کنم در عالم دیگری هستم]

معمولاً چند روز پیش از عملیات استشهادی، فرد شهادت طلب برای توجیه آخر و خداحافظی، این جا می آید. من هنگام خداحافظی، از تمام شهادت طلبان، در خواست شفاعت می کنم. به آن ها می گویم: «شما الان به سوی شهادت می روید و نزد خداوند جایگاه بلندی دارید. ما سیاستمداران، آلوده به معاصی می شویم و معلوم نیست که توفیق شهادت بیابیم. ممکن است در بستر بمیریم و حال و اوضاع مان را در قیامت نمی دانیم.» البته آن ها هم تو اضع می کنند و قول می دهند. در این ساعات، من احساس می کنم در عالمی دیگر هستم و وجود این شهادت طلب مرابه عالم دیگری منتقل می کند. وقتی به او می نگرم که اندکی بعد در جوار ابا عبد الله الحسین علیه السلام و رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خواهد بود، گویی به انسانی از عالم دیگر می نگرم و این نیاز به کنار رفتن پرده ها ندارد. طبیعی است که به ذهنم برسد که کاش من جای او بودم. مثل ما، مثل کسی است که کلید در را دارد و به دیگران اجازه می دهد که وارد شوند، اما خودش نمی تواند وارد شود.



19